

# پناهگاه

خاطرات استفان  
«خاطرات خون آشام»

نوشته: ال. جی. اسمیت

ترجمہ: بہنام حاجی زادہ

۱۸۹  
نشر ویدا



سوتِ قطارِ سکوت کوپه را شکست و مرا از فکر و خیال بیرون کشید. ناگهان گوش‌به‌زنگ شدم و نشستم. در کوپهٔ درجه‌یک بودیم و همه‌جور وسیلهٔ رفاهی ممکن در اختیارمان بود. بشقاب‌های ساندویچ دست‌نخورده روی میز میان دو نیمکت مخملی نرم و قرمز بود و کپه‌ای روزنامه هم کنارشان قرار داشت. بیرون پنجره منظره‌ای سرسبز و آکنده از حیات، در حال گذر بود و گاه گلهٔ گاوها مزارع را خال‌خال کرده بودند. آشتی دادن آرامش و زیبایی محیط اطرافم با وحشت و سردرگمی ذهنم دشوار بود.

کورا روبه‌رویم نشسته بود و انجیلی کوچک با جلدی چرمی روی دامنش گشوده بود. طوری بدون پلک زدن به بیرون پنجره چشم دوخته بود که انگار دنیای بیرون می‌توانست جواب‌هایی را به او بدهد که من از عهده‌شان برنمی‌آمدم. کورا، دخترک انسان معصومی که برخلاف میل خودش درگیر دنیای خون‌آشامان شده بود، به تازگی شاهد بود که خواهرش تبدیل به یکی از همان شیاطین تشنه به خونی شد که از آنها وحشت داشت.

همین یک هفته پیش، زندگی‌ام تا حد امکان مطبوع بود؛ شک دارم بگویم

خوب یا نه. آخر تن دادن به هوا و هوس‌هایم لذت‌های ساده‌ای همچون غروب‌های طلایی‌فام و شام‌های یکشنبه شب را تحت‌الشعاع قرار می‌داد و سرکوب می‌کرد. اما زندگی‌ام آرام بود و پس از سال‌ها گریز از دست دشمنان و حس گناه، آرامش همه‌چیز بود.

یک هفته پیش در ملک ابوت به‌عنوان سرایدار کار می‌کردم و بزرگ‌ترین دغدغه‌ام این بود که حصار چراگاه به تعمیر نیاز دارد یا نه.

یک هفته پیش روی صندلی مخملی قرمز و راحت در اتاق نشیمن خانه ابوت‌ها نشسته بودم و گیلانوشیدنی‌ام روی میز کنارم بود و کتاب شکسپیری روی پایم. گرچه مجبور بودم برای فرونشاندن عطش‌م از خون سنجاب یا گنجشکی تغذیه کنم، از رایحه دل‌انگیز گوشت بریانی که کدبانوی خانواده، خانم داکورث آماده می‌کرد، لذت می‌بردم.

یک هفته پیش اُلیور را تماشا کرده بودم که داخل خانه می‌دوید و برادر بزرگ‌ترش، لوک، او را دنبال می‌کرد. هردوشان به‌دلیل بازی در جنگل کثیف و ژولیده بودند. ولی مادرشان، گرتروود، به‌جای شماتت و تنبیه‌شان، خم شده بود و یکی از برگ‌های نارنجی‌افرا را که با خود داخل آورده بودند، برداشته بود.

گرتروود با شعف و هیجان گفت: «قشنگه! پاییز دلربا نیست؟» طوری برگ را واری کرده بود که انگار جواهری ارزشمند است.

قلم به درد آمد. حالا، به‌خاطر ساموئل، جسد کوچک اولیور را، خالی از خون، زیر همان برگ‌ها دفن کرده بودند. گرتروود و باقی خانواده ابوت-پدرشان جرج، لوک و کوچک‌ترین فرزندشان، اما- نجات یافته بودند، ولی می‌توانستم تصور کنم حالا با چه هول و هراسی زندگی می‌کنند. ساموئل وادارشان کرده بود تا باور کنند که من اولیور را ربوده و کشته‌ام. این‌طوری

می‌خواست حسابی را صاف کند که حتی از وجودش هم خبر نداشتیم؛ هنوز نمی‌دانستم کار چطور به اینجا کشیده است.

چشمانم را بستم و محکم روی هم فشردم. دیمون تازه از کوپه بیرون رفته بود تا احتمالاً از یکی از مسافران تغذیه کند. در حالت معمول، از اصرار برادرم به تغذیه از انسان‌ها خوشم نمی‌آمد. ولی الان قدردان این سکوت بودم. چند ساعت پیش از مزرعه گریخته بودیم و تازه کم‌کم داشتم آرام می‌گرفتم. شانه‌هایم پایین افتاد و قلبم از تاپ‌تاپ تپیدن در قفسه سینه‌ام دست برداشت. فعلاً در امان بودیم. ولی می‌دانستم لندن داستان دیگری خواهد بود.

نگاهی به انجیل انداختم که همچنان روی پای کورا باز بود. کسی آن را درست و حسابی خوانده بود؛ جلدش فرسوده شده بود و صفحاتش لک داشت. ولی در انجیل هیچ چیز نبود که در این واگن جهنمی، به او یا هیچ کداممان کمک کند.

از فاصله دور صدای قدم‌هایی را شنیدم که در راهرو به سمتان می‌آمد. قلم تپیدن گرفت. راست نشستم و آماده شدم تا در برابر هرکسی که سروکله‌اش پیدا می‌شد، از خودم دفاع کنم؛ ساموئل، هنری یا نوچه خون‌آشام دیگری که هنوز با او روبه‌رو نشده بودم. حس کردم کورا هم در کنارم گوش‌به‌زنگ شد و چشمانش از فرط ترس بیرون زد. دستی پرده کوپه را کنار زد. انگشتر لاجورد مزینی را که با انگشتر خودم هم‌خوانی داشت، شناختم و از سر آسودگی آهی کشیدم. دیمون برگشته و چشمانش معجون و خون‌گرفته بود.

روزنامه‌ای را جلوی صورتم تکان داد و با لکنت گفت: «این رو ببین!» روزنامه را از دستش گرفتم و سرتیتر را خواندم: شاه‌دی عینی جک قصاب را شناسایی کرد. زیر حروف درشت، تصویر دیمون بود. به‌سرعت چند خط اول را خواندم: معلوم شد مرد شریف اجتماع، قاتلی سنگدل بوده